

آشتی بر مزاری بیدار

نوشته امیر حسین روحی

شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۲

صفحه ۲۹۶

ای ناطق و موثق و من ایچنا بشیخ  
دلرا به آب و گینه و مصر و حلب میند  
دلرا کوید و وعده و عهد و زمان مده  
از گل رخان مخواه و وفا از پری رخان  
وله اینا در همین مقام منظوم است؛  
خیر الکلام و گفتن و القل و ما و دل  
معنای کل و مطلق و بود این بگفتی

دیرین و بار و نادره شیرین کلامچه دار  
خارج ذول محبت و صوف و زرد چه دار  
راحت زهر بیان مطلب این سر چه دار  
حاصل به وصلشان ارسنی چمت در چه دار  
— مجرم قزوینی  
ایمستم تو محترم این تو کلامچه دار  
اقوال و من تو سدر نشین و کتابچه دار

# ساکنان هرم ستر و عفاف

## نجف دریا بندری

می کرده. منظور از زندگی نباتی این است که خاطرات مسافرتیهای دسته جمعی دیگران را انباشته می کرده. ذهن راوی هم به اعتراف خودش خشک بوده و شکل خاصی داشته که به طرز ناامیدانه ای از او مجسمه ارزانی می ساخته. البته ارزانی عیب مجسمه محسوب نمی شود، مع هذا به نظر می رسد که راوی از این موضوع خیلی دلخور بوده است. متأسفانه راوی در انتقاد از خود قدری زیاده روی می کند و کار را به جایی می رساند که وجود خود را یکنواخت و کسالت آور و منشأ ملال و حتی خنثی تشخیص می دهد و می گوید که هر چه دخترها و پسرها سعی می کرده اند درسگون او حرکتی ایجاد کنند به خرجش نمی رفته است و برای همیشه داغ بر وجود فلاکتبار او می خورده است. در این موقع حادثه ای پیش می آید که اثر «تروماتیک» شدیدی بر وجود راوی می گذارد، و آن این که دو دسته می آیند و دخترها همدیگر را می بوسند و دوتا ماشین لوکس که متعلق به پسرها بوده آنها را در پناه خود (که باید همان صندوق عقب باشد) جا می دهد و به طرف خیابانی که به جاده بزرگ شهرهای ساحلی منتهی می شده می رود. این حادثه علاوه بر جنبه «تروماتیک» جنبه اکتشافی هم داشته، چون راوی می گوید که بعد از این کشف جمعه ها، با حضور عمه و خاله اش خفقان آورتر شده اند - که جای تأسف است.

به این ترتیب تحصیلات راوی در رشته حقوق به پایان می رسد. در اینجا راوی به طور تلویحی اشاره می کند که ترجیح می داده در ادارات دولتی استخدام شود و مدارج عالی را طی کند، اما بر اثر همان غفلتی که در بادی امر کرده بوده و در يك خانواده جاسنگین متولد نشده بوده، طبیعاً پارتی لازم را نداشته و در نتیجه در يك مؤسسه بزرگ تجارتي مشاور حقوقی می شود؛ چون که خوشبختانه در مؤسسات بزرگ تجارتي از پارتی بازی و خاصه خرجی اثری نیست. نویسنده این سطور معتقد است که این عادت ناپسند جوانان ایرانی که همه شان چشم به شغل دولتی دوخته اند باید هرچه زودتر ترك شود.

اخیراً کتابی به زیور طبع آراسته شده است به نام «آشتی بر مزاری بیدار»، و در این کتاب داستانی به رشته تحریر درآمده است به نام «هرم»، که داستانی است عشقی و اخلاقی و انتقادی که جنبه فلسفی و هندسی نیز دارد. ما در اینجا ناچار داستان مزبور را تحت تدقیق قرار می دهیم و در نقل عبارات داستان که به شکل مؤکد به نظر خوانندگان زیرک خواهد رسید حتی الامکان جانب امانت را رعایت می کنیم.

\*\*\*

داستان هرم پس از تمهید مقدمه ای شیرین با يك جلسه انتقاد از خود شروع می شود، به این ترتیب که راوی داستان خودش و اعضای خانواده اش را شدیداً مورد انتقاد قرار می دهد. ظاهراً پدر راوی شخص بدعقبتی بوده و استکان چای را با چنان شکلکی قورت می داده که مثل کسی است که شرط بسته به خاطر عشق به هنر سنگریزه ببلعد، چون بدیهی است غالب سنگریزه هایی که بلعیده می شود برای خاطر عشق به هنر است. مادر راوی هم درباره اتفاقاتی که فی الواقع نیفتاده بوده طوری حرف می زده که گویی این اتفاق همین حالا افتاده است، و باید اعتراف کرد که این عادت پسندیده ای نبوده است. برادر راوی هم در راه مدرسه برای راوی حکایت های ساده نقل نمی کرده، در صورتی که می دانیم نقل حکایت های ساده اخلاقی از اهم وظایف برادری است. خلاصه وضع خانوادگی راوی ناچور بوده است. در نتیجه، از آنجا که تربیت خانوادگی در تعیین شخصیت افراد جامعه تأثیر به سزایی دارد، خود راوی هم طبیعاً آدم بیخودی از کار درمی آید. انسان باید کوشش کند در خانواده های خوب متولد شود تا فردی شایسته و مفید به حال جامعه بار بیاید. با همه اینها به نظر می رسد که راوی شخص استقلال طلبی بوده است و وفق آن نوع آزادی که با دسترنج خودش تأمین می شده تنها افسی بوده که او را به رؤیا می برده، و با آن که افسه های دیگر به هیچ وجه او را به رؤیا نمی برده اند، ولی متأسفانه به علت نداشتن تغیل کامل دستپاچه می شده و مثل دوران مدرسه و خانه پدری زندگی نباتی

نکته مهمی که در این مرحله داستان مطرح می‌شود این است که راوی بعد از انتقاد از خود برای آن که جانب انصاف و عدالت را رها نکرده باشد مختصری هم از محاسن خود بحث می‌کند و می‌گوید که سکوت و بی‌جاری و جنجال‌سالی (که مسلماً نتیجه سکوت بوده) و دقت او برای رؤسایش خوشایند بوده است، منتها باز به انتقاد از خود می‌پردازد و اضافه می‌کند که همه رؤسایش خمودی و بی‌شخصیتی او را به حساب متانت او می‌گذاشته‌اند، هرچند این انتقاد بیشتر متوجه رؤسا می‌شود تا شخص راوی.

**در** این موقع اولین برخورد راوی داستان با همسر آینده‌اش پیش می‌آید، منتها قبل از برخورد کامل راوی مجالس مهمانی اعیان و اشراف را مورد بررسی انتقادی قرار می‌دهد و معتقد است که این اشخاص در خانه‌های باشکوه با موسیقی و روشنائی فراوان مشروبهای اشرافی می‌نوشند و فیهبفه می‌زنند، و دختران جوان بر اثر شنیدن بوی لقمه چرب در آن حوالی مبادرت به پیچ کردن می‌کنند، و یک مغلوق پوشیده از الماس هم دیده می‌شود که سیگارش را هنوز روشن نکرده با عصبانیت در زیر سیگاری له می‌کند و در همان حال صغیر دشنامهای رکیک از خلال دندانهای قشنگش به گوش می‌رسد، و حال آنکه شوهرش شخص مؤدبی است، کیرم دلباخته دخترک نوجوانی است که برایش از توی بورس بودن زمینهایش حرف می‌زند و سود حاصل از آنها را با تعداد ماشینهایش شکاری برآورد می‌کند و از اینها هم برای تضعیف دفاعهای مخاطبش استفاده می‌کند.

اما نکته عجیب این است که راوی بعد از این بررسی انتقادی درخشان ناگهان منکر مشاهدات خود می‌شود و می‌گوید که نه، من نبودم که تمام این جزئیات را در یک چشم برهم‌زدن دیدم. من آن شب فقط گیج و گول بودم به طوری که پیشخدمت را با یکی از اعضای خانواده عوضی گرفتم. این حاشاکردن راوی احتمالاً جنبه احتیاطی دارد. خلاصه راوی خجالتش را با مهارت هر چه تمامتر زیر قیافه خیره مشروبات الکلی پنهان می‌کند و سپس مایعی را برمی‌دارد که رنگش برایش شناساست (هرچند تصریح نمی‌کند که مایع فی‌الواقع چه رنگ بوده است) اما چون آن را می‌چشد می‌بیند که مغلوط است. این موضوع تبصره راوی را در علم اختلاط و امتزاج نشان می‌دهد.

خلاصه چه درد سرستان بدهم، دختر مدیر عامل عاشق راوی می‌شود و چند هفته بعد از شب مهمانی با یک ماشین شکاری از نوع کمیاب می‌آید جلو اداره و به راوی دستور می‌دهد سوار شود. علت چند هفته تأخیر روشن نیست، احتمالاً اشکال فنی در کار بوده است. ۱ به هر حال، راوی سوار نمی‌شود. دختر هم در ماشین را با غیظ می‌بیند و ماشین هم در حالی که لاستیکهایش روی زمین کشیده می‌شده دور می‌شود. با این حرکت خشم خونخوارانه دختر مدیر عامل نسبت به راوی بیگناه ابراز می‌شود. راوی می‌رود خانه و پیژامه‌اش را می‌پوشد و به خواب زمستانی فرو می‌رود. اما دختر مدیر عامل می‌آید پشت در زنگ می‌زند. راوی از خواب زمستانی بیدار می‌شود

و می‌رود در را باز می‌کند. دختر مدیر عامل می‌گوید این چه وضعی است، پیژامه را فقط موقع خواب می‌پوشند. خلاصه با هم دوست می‌شوند. آن وقت دختر مدیر عامل برای راوی تلویزیون و از این چیزها می‌خرد. تختخواب باشکوهی هم تشکیجه راوی را می‌بلعد، مع‌هذا آپارتمان راوی به خاطر تفاوتی که میان پول و ذوق وجود دارد حالت بی‌هویتش را حفظ می‌کند.

دختر مدیر عامل را با خود به کافه و رستوران و نمایشگاه نقاشی می‌برد، اما به علت خبث طینت همیشه او را جلو دیگران خوار و خفیف می‌کند. این موضوع فرصتی پیش می‌آورد که راوی رفتار و کردار دوستان دختر مدیر عامل را که در واقع نمایندگان طبقه اعیان و روشنفکران دروغین هستند مورد بررسی انتقادی قرار دهد، و این بررسی یکی از مهمترین قسمتهای داستان را تشکیل می‌دهد. راوی ثابت می‌کند که محتوای تابلوهای نقاشی بازتاب جنون موقتی یا حتی قطعی هنرمند است، و از قراری که اظهار می‌دارد دوستان دختر مدیر عامل راجع به تابلوها حرفهای خیلی بیخودی می‌زده‌اند، به طوری که هر خواننده‌ای با خواندن آنها به انحطاط رقت‌انگیز هنر و هنرمند در سرزمین باستانی راوی پی می‌برد. به ضرس قاطع می‌توان گفت که بعد از خواندن این قسمت داستان، هم این‌گونه اشخاص متوجه زشتی و بیپه‌ودگی اعمال و رفتار خود خواهند شد و از این پس گرد این‌گونه حرکات ناپسند نخواهند گشت، و هم نقاشان دست از کارهای بیپه‌وده و جنون‌آمیز خواهند کشید و به کشیدن پیرمرد دهاتی و کاهو و سکنجبین و این قبیل موضوعات معقول اکتفا خواهند کرد. از این لحاظ می‌توان گفت که نویسنده خدمت بزرگی به اخلاق و هنر جامعه انجام داده است.

دیگر از کارهای ناپسند دوستان دختر مدیر عامل این است که مدعی هستند که اعضای کابینه را به اسم کوچک صدا می‌کنند و تمام حقایق را به آنها می‌گویند و وقتی هم وزیر خجالت‌زده از آنها می‌پرسد چه پیشنهادی دارند، می‌گویند:

خودت که خوب می‌دونی، نازنین!

در مورد معاون وزیر هم به این ترتیب عمل می‌کنند که اول مدعی می‌شوند که او را توی جیبشان می‌گذارند، و با یادآوری اشتباهاتش در اجرای وظایف پیش همه شرمسارش می‌کنند، اما بعد شروع می‌کنند به تعظیم کردن و تملق گفتن. در صورتی که از یک نفر آدم دانشمند این گونه تناقض در رفتار و کردار ایداً انتظار نمی‌رود. جنبه انتقادی این قسمت داستان کاملاً هویداست و مسلماً مورد تحسین و تمجید خوانندگان زیرک قرار خواهد گرفت.

**اما** از آن طرف دختر مدیر عامل خفیف و ذلیل کردن راوی داستان را ادامه می‌دهد، تا این که راوی یک شب تصمیم می‌گیرد به یک دختر خوشگل اظهار عشق کند و به همین جهت خیس عرق می‌شود. در نتیجه وقتی که دستش را روی بدن آن دختر می‌گذارد، دختر چندشش می‌شود و از بس که دختر بدجنسی بوده با آتش سیگار دست راوی بیچاره را می‌سوزاند و بعد راوی را می‌برد

به دفتر رستوران که پماد ضد سوختگی روی زخمش بگذارد، ولی متأسفانه منظورش فریب دادن راوی بوده و نه تنها از گذاشتن پماد روی زخم راوی خودداری می‌کند بلکه توی صورت راوی تف می‌اندازد، و به او بد و بیراه هم می‌گوید. راوی می‌گوید: «اقلاً پمادی رو که قولشو دادید پیدا کنید»، اما دختر سنگدل در پاسخ می‌گوید «برو گمشو، بدبخت». راوی هم می‌رود به خانه‌اش و پیژامه‌اش را می‌پوشد و می‌خواهد به خواب زمستانی‌اش فرو رود که زنگ می‌زنند. می‌رود در را باز می‌کند، می‌بیند دختر آتش‌افروز است. راوی دست و پایش را گم می‌کند و با یک حرکت غریزی به عقب می‌جهد، اما دختر با حرکاتی گربه‌آسا خودش را از در جدا می‌کند و به راوی نزدیک می‌شود. خلاصه تا فردا بعد از ظهر به پاره‌ای مذاکرات می‌پردازند و این مذاکرات تا وادادگی کامل راوی ادامه پیدا می‌کند. بعد تا راوی می‌آید یک لحظه چرت بزند، دختر ناپدید می‌شود. پس فردا که راوی می‌رود سرکار، رئیس کارگزینی او را صدا می‌کند و بیچاره را از کار بیکار می‌کند. واضح است در مؤسسات خصوصی اشخاصی که بدون عذر موجه غیبت کنند اخراج می‌شوند. خود راوی در این خصوص می‌گوید: «از یک طرف به علت حسادت خفته، چون محبوب دختر مدیر عامل بودم، و از طرف دیگر به خاطر شخصیت خنثای من که بی‌میل ترکیبی بود و بی‌نور، بدون آنکه خودم متوجه باشم در اطرافم شبکه‌ای از بدبینی درست شده بود و زمانی آشکار شد که عذرم را خواستند.» ولی به نظر ما علت عمده همان غیبت غیر موجه بوده است.

ممکن است پاره‌ای از خوانندگان در اینجا انتظار داشته باشند که راوی دیگر خودش را از شر دختر مدیر عامل خلاص‌کند و به‌هر قیمتی شده یک شغل دولتی برای خودش دست‌وپا کند، و سرداستان هم بیاید. اما این‌طور نیست. راوی، چنان که خودش هم قبلاً مکرر گفته، متأسفانه آدم بی‌شخصیتی است و بعد از چندی می‌رود در خانه مدیر عامل به‌منت‌کشی کردن. دختر مدیر عامل می‌گوید باید باهم عروسی کنیم، و آن خاک بر سر هم قبول می‌کند و می‌شود داماد سرخانه مدیر عامل. و به این ترتیب زندگی راوی شبیه زندگی سیاستمداری می‌شود که در مأموریت است.

قسمتی که به دنبال این ماجرا می‌آید از لحاظ نویسندگی جنبه شاهکار دارد، زیرا که نویسنده با زبانی شیرین و طنزآمیز انحرافات جنسی دخترهای طبقه اعیان را مورد بررسی انتقادی قرار می‌دهد و می‌گوید که دختر مدیر عامل به‌علت وجود غیرمنتظره استخوان در جایی که نباید باشد وضعیت ناچور بوده است و از این حرفها.

**خلاصه** دختر مدیرعامل همچنان به‌ذلیل‌کردن راوی داستان ادامه می‌دهد تا این که قطع‌ترین و عجیب‌ترین و بالاخره اساسی‌ترین واقعه موجودیت‌خواهرفته راوی اتفاق می‌افتد، و آن حادثه زیر است:

در کافه‌ای که دوستانه‌ی زنش به آنجا می‌رفتند با یک عده ده نفری از جمعشان برمی‌خورد. همین‌که می‌آید سر میز آنها بنشینند همه بلند می‌شوند می‌روند و او را

خیط می‌کنند. فقط یک بانوی ماه‌پیکر می‌ماند. راوی رو به روی بانو می‌نشیند. بانو می‌گوید برویم سر یک میز دیگر. راوی می‌گوید اشکالی ندارد. وقتی که سر میز دیگر می‌نشینند بانو دستش را روی دست راوی می‌گذارد و بدین ترتیب عشق پاکی میانشان آغاز می‌شود. نکته جالب این است که با آن که راوی داستان غالب اوقات از خودش بد می‌گوید و خودش را بی‌شخصیت و بی‌مقدار و بی‌مزه و غیره می‌نامد، ظاهراً سرور یخخش پر بدک نبوده است، چون هم دختر مدیر عامل و هم بانوی ماه‌پیکر تقریباً به یک نظر عاشق او می‌شوند و آن آتش‌افروز ناچسب و بدکردار هم با آن که دست راوی را می‌سوزاند و از پیدایش کردن پماد ضد سوختگی هم خودداری می‌کند، بعد از این جریان فوراً به آپارتمانش می‌رود و او را از خواب زمستانی بیدار می‌کند و با او به مذاکرات طولانی و پیچ در پیچ به سبک «گاماسوترا» می‌پردازد. در ضمن، عشق بانوی ماه‌پیکر به راوی داستان جرئت می‌دهد که انتقام خودش را از آتش‌افروز ناچسب بگیرد، به طوری که به زبان فصیح به او می‌گوید «زودباش گورتو گم کن.» و آتش‌افروز هم بر اثر تعجب زیبایی خود را از دست می‌دهد و زشت می‌شود.

و اما مذاکرات عشقی راوی داستان با بانوی ماه‌پیکر تا ساعت دوی بعد از نیمه شب طول می‌کشد و باعث می‌شود که راوی برای اولین بار در تاریخ زناشویی خود دیر به‌خانه برود، و اینجا است که نویسنده یک صحنه جاودانی به‌وجود می‌آورد. صحنه جاودانی مزبور از این قرار است: در خانه مدیر عامل تمام چراغها روشن است و زن و پدر زن و مادر زن همین‌طور بیدار نشسته‌اند و پسوی سیکار هاوانای مدیر عامل - که راوی اصلاً دوست ندارد - به‌طور مطبوعی در فضای روشن اتاق پیچیده است. پیداست که خیال دارند دمار از روزگار راوی بی‌مقدار در بیاورند، غافل از این که بر اثر عشق بانوی ماه‌پیکر راوی تحول روحی شدیدالحنی پیدا کرده و کلی با مقدار شده است. در این لحظه مدیر عامل بی‌خبر از همه‌جا مرتکب بزرگترین اشتباه زندگی خود می‌شود، یعنی بعد از یک سکوت طولانی می‌گوید:

«ما منتظر یک توضیح هستیم.»

راوی با یک راحتی غیرقابل تصور جوابی به او می‌دهد که تسمه از کرده مدیر عامل کشیده می‌شود. جواب دندان‌شکن راوی که از حیث لفظ و معنی جنبه شاهکار دارد و مسلماً مانند «بودن یا نبودن» جای خاصی در ادبیات جهانی پیدا خواهد کرد به قرار زیر است:

«تو خونه‌ای که مال منه - یامیگن اینطوره - باید یادآوری کنم که شما، زنتون و زن من دیگه نباید از من حساب پس بگیرین، اونم یه جوریه که شبیه دادگاه سریالهای بد تلویزیونی... الی آخر.» و برای ختم جلسه با یک جور بزرگ منشی اضافه می‌کنند که «فکر می‌کنم که برای این‌کار به اندازه کافی عاقل باشین.»

نکته‌ای که تا حدی قابل انتقاد به نظر می‌رسد این است که راوی مسلماً خودش اطلاع داشته که جمله اخیر را با چه جور بزرگ منشی ادا کرده است، ولی نوع بزرگ منشی خود را برای خوانندگان روشن نمی‌کند و

ما را از این حیث در تاریکی می‌گذارد. این خلاف اصول جوانمردی است.

**به هر حال**، راوی بعد از چندی ناگهان يك روز صبح می‌بیند که وجود زنش تبدیل به هیولایی شده که خوف نور غیر قابل تحملی را به دنبال دارد. در نتیجه تصمیم می‌گیرد به سراغ بانوی ماه‌پیکر برود، اما بدبختانه همسایه‌های بانو می‌گویند که بانو به مسافرت رفته است، ولی خوشبختانه چون بانوی خوبی است پیغام گذاشته که به شهری رفته است در غرب که ایلیاتیهای شهری شده طی قرن‌ها آن را ساخته و آباد کرده‌اند و نکته‌ای که به آن شهر ارزش خاصی می‌دهد [این است که] **تعرکش یادگار کوچیدنهای دور دست است.**

در اینجا ناچاریم به خوانندگان زیرک یادآور شویم که بانوی ماه‌پیکر در حقیقت مینا نام دارد، و این یگانه شخصی است که در این داستان از داشتن يك نام برخوردار است و بقیه آدمهایی که نویسنده درباره آنها به گفتگو می‌نشیند همه از نداشتن يك نام برخوردارند. این نشان می‌دهد که فقط مینای ماه‌پیکر در نظر راوی لیاقت برخوردار از داشتن نام را داشته است و سایر بانوان به علت عدم لیاقت بی‌نام مانده‌اند تا عبرت سایرین گردند.

**مینای ماه‌پیکر در يك خانواده پدرشاهی به دنیا آمده** اما چون پدرش دارفانی را پدرود گفته زیر سایهٔ عمویش بزرگ شده، بنابراین فعلاً در يك خانوادهٔ عموشاهی زندگی می‌کند. راوی وارد باغ خانوادهٔ عموشاهی می‌شود، که ناگاه سنگ عظیمی از نژاد «دبرمن» به طور خطرناکی خاموش و تهدیدآمیز نزدیک می‌شود. در نتیجه پشت راوی منجمد می‌شود، اما در این هنگام سرش را بلند می‌کند و می‌بیند که مینای ماه‌پیکر مثل يك تکه ماه په نردهٔ مهتابی تکیه داده است. با این که نویسنده تصریح نکرده، ولی می‌توان یقین داشت که به محض دیدن مینای ماه‌پیکر پشت راوی که منجمد شده بود فوراً ذوب می‌شود. بالاخره دو عاشق دلخسته بهم می‌رسند و مینای ماه‌پیکر سرطلابی‌اش را روی سینهٔ راوی می‌گذارد... ۵

خوب، اینجا داستان می‌تواند به پایان شفاف‌انگیز خود برسد و راوی و مینای سرطلابی به عیش و عشرت بپردازند و ما هم دنبال گرفتاریهای خودمان برویم. ولی متأسفانه سرنوشت غیر از این می‌خواهد، خصوصاً که نویسنده هنوز مجال آن را به دست نیاورده که معلومات شگرف خود را دربارهٔ خواص افیون و طرز استفاده از آن به متصهٔ ظهور برساند.

مینای سرطلابی راوی داستان را يك راست به نزد عمویش می‌برد که پیرمرد باشکوهی است که با يك عده اشخاص دیگر نشسته است و دارد به طرز باشکوهی تریاک می‌کشد. راوی فوراً توجه می‌شود که گرمای مهمان‌نوازی از این عقاب پیر برمی‌خیزد که شخصیتی اسیرکننده دارد و فقدان کامل احساس مالکیت در او آشکار است. ۶. همچنین می‌بیند که او يك استاد بزرگ، يك صوفی قدیمی در میان مریدهایش است و دلالت‌کنندهٔ راهی است که به قلله‌های وارستگی، آنگاه به‌راهی می‌رسد. این مطالب جنبهٔ عرفانی شگرفی به داستان می‌دهد و باید به وسیلهٔ اساتید فن مورد

تجزیه و تحلیل قرار گیرد. خلاصه معلوم می‌شود که این مرد باشکوه، که ما برای سهولت کلام و رعایت اختصار از این پس او را استاد محمد داراشکوه خواهیم نامید، برخلاف مدیر عامل شخص خیلی خوبی است و اصالت دارد، و خانه‌اش هم که پراز اثاثهٔ قدیمی است اصالت دارد و حرفهایش هم برخلاف حرفهای دوستان دختر مدیر عامل حرفهای خیلی خوبی است و خیلی معنی می‌دهد، و میزان دقیق داناییهای وسیعش در زمینهٔ فلسفه‌های نو در ظرف چند روز معلوم می‌شود. از جملهٔ حرفهای اساسی او نکتهٔ عمیقی است که در پایان هر جمله‌ای می‌گوید، و نکتهٔ عمیق مزبور از این قرار است: «بقیه‌شو باید خودتسون احساس کنید، چون از این لحظه به بعد تنها پیش میرین.» باید اعتراف کرد که این اندازه حکمت و بلاغت فقط از عهدهٔ کسانی چون استاد محمد داراشکوه ساخته است.

یکی دیگر از نکات حکمت‌آمیزی که استاد محمد داراشکوه می‌آموزد این است که آدم اگر بیش از اندازه تریاک بکشد حالش بهم نمی‌خورد، و راوی می‌گوید که این توضیح جنبهٔ تغذیری افیون را برایم آشکار کرد. به این ترتیب می‌توان امیدوار بود که جنبهٔ تغذیری افیون بیش از این پنهان نماند.

اما کار بدی که استاد محمد داراشکوه کرده این است که هرچه مار و افعی و مارمولک و گنجشک و سسک و سهره توی باغ دلگشای خانه‌اش بوده همه را تریاکی کرده است. البته تریاکی شدن جانوران فی‌نفسه اشکالی ندارد، اما آمدیم و خدای ناخواسته بعد از صدویست سال استاد محمد داراشکوه عمرش را به راوی و مینای سرطلابی داد و دارفانی را پدرود گفت، آن وقت تکلیف این جانورهای زیان‌بستهٔ تریاکی چه می‌شود؟ چه کسی به آنها دود خواهد داد؟ آیا خدا را خوش می‌آید که برای خاطر يك تفریح آبی آدم مور و مار را در معرض خطر خماری قرار دهد؟... همچنین استاد محمد داراشکوه يك افعی تریاکی را که برای گرفتن دود پای بساط او آمده طرف خطاب قرار داده به او می‌گوید: «پرو پیشرف...» تازه به فرض که محمد داراشکوه این کارها را کرده باشد، نویسندهٔ داستان که مسلماً شخص دانا و نیک‌سیرتی است نباید این کار را مورد تحسین و تمجید قرار دهد؛ بلکه محمد داراشکوه برنخورد جنبهٔ قابل انتقادکار او را برای خوانندگان روشن سازد.

**باری**، راوی داستان و مینای سرطلابی هم بالاخره تریاک می‌کشند و نجوای اسرارآمیز شاخ و برگها وقت عبور مغرورانهٔ نسیم ندهای جگرسوز و پرتغزل پرندگان شب را از حضور خود نشاندار می‌کنند، و از این قبیل قلمفرساییهای شایان تحسین، تا این که عاشق و معشوق به اتاق خود می‌روند و به عیش و عشرت می‌پردازند - چه عیش و عشرتی، که جای دوستان خالی همان‌قدر از آیین شب زفافی نشان داشت که از آیین معابد کهن که در آن دختران معصوم تعهدات معبد را مشتاقانه می‌پذیرفتند...

خلاصه شوخی شوخی طرف پاك تریاکی می شود. زنش هم که دختر مدیرعامل باشد ازش طلاق می گیرد و از خانه بیرونش می کند، رئیس کارگزینی هم باز او را صدا می کند و به علت غیبت غیرموجه عذرش را می خواهد. راوی داستان در آپارتمان مینای سرطلایی مرتب تریاک می کشد و چون خوشبختانه وضع مالیش خوب بوده برای مینای سرطلایی اشیای گران قیمت می خرد، ولی از آنجا که بدبختانه به اعتراف خودش شخص پست فطرتی بوده باز هم به مینای سرطلایی خیانت می کند و با آن آتش افروز ناکس عیش و عشرت می کند. بالاخره يك روز از مینای سرطلایی می پرسد که چرا از شوهر سابقش طلاق گرفته، و حال آن که شوهره ظاهراً آدم حسابی بوده. اینجا است که داستان وارد عمق فلسفی و هندسی خود می شود، چرا که مینا در پاسخ می گوید:

«نمی دونم. يك چیزی وجود داشت مثل يك جای خالی، مثالی به نقص، مثل يك جور مرحله بین پایه و قله يك هرم...» و علاوه می کند که «... حرکت دائمی و پویایی که توی همین هرم وجود داشت حضورشو تو زندگی غیرممکن می کرد. کمالتش يك جور حالت بهتر زندگی به زندگی مشترکمون می داد.»

به دنبال این توضیح درد روزافزونی بر راوی داستان چیره می شود، زیرا که از خود می پرسیده چطوری می توان این تحرک را که بدون آن حضور من برایش چون بار بیمصرقی می شد، حفظ کنم؟ و همچنین روزی که دگرگونی تازه کار من به اوج خود می رسید به سر رابطه مان چه می آمد؟...

**اما** راوی داستان چون ذاتاً ترسو بوده جرئت نمی کرده از این نتیجه گیریهای فلسفی و هندسی با مینای سرطلایی صحبت کند، اما سرطلایی می خواسته آن سیاهی را که در لحظات شگفت انگیز مشترکشان رخنه کرده بود زایل کند و روابطشان را به سطح پدیده های بالا ببرد که مدام در چارچوبهای خودش دوباره زاده می شده و موجودیت آن مظهر تحرکش بوده، مثل هوای لازم برای تنفس - که عیناً همین طور است.

به هر حال، راوی و بانوی سرطلایی مزبور مقدار زیادی به این گونه گفتگوهای فلسفی و هندسی می پردازند. در این ضمن مکانیسم ناشناسی ترس آنها را ریشه دارتر می کرده است، اما بانو از آن نوع زنباهی بوده که برای او دادن و به ازایش نگرفتن اوج خلصه و به خصوص مالکیت بوده و می توانسته موقعی که مردش در میان بازوان او به اوج می رسیده روشن بینی خود را حفظ کند. در نتیجه این مکانیسم ناشناس اشکالی ایجاد نمی کند و مذاکرات ادامه می یابد... بعد مینای سرطلایی روزها می به اداره می رود و راوی می با پیژامه می نشیند و تریاک می کشد. هر می را که در مقابل هرم مینا ساخته بوده از بالا تا پایین فقط خود او را شامل می شده. در نتیجه راوی می ترسیده و می خواسته توی بازوهای مینا و روی بدنش بپیرد، و مضطرب بوده که نکند حیات بدن زنده اش را ترک کند. درست مثل این که داشته قهرمان کابوسزای يك فیلم وحشتناک می شده. تا این که يك روز

شخص نامعلومی از راوی می پرسد: «با هرمت چه کردی؟ لاپد یا لپش می کنی یا شکلهای هندسی دیگه ای بهش می دهی یا ازش می گیری؟» بالاخره دائم تحرکشو حفظ می کنی. هر می که تصویرای توش بی تکون مانده باشن به چه دردی می خوره؟»

خوانندگان توجه دارند که در اینجا نویسنده به نکته بسیار عمیقی اشاره می کند که در مصر باستان هم مطرح بوده، و آن این است که تصویرهای توی هرم باید مدام تکان بخورند، و گرنه آن هرم دیگر برای صاحبش هرم نمی شود.

سؤال کننده سپس اضافه می کند: «مجسم کن حالت ساکن دایمی رأس چه مضحکه.» ما نیز از خوانندگان تقاضا می کنیم که حالت ساکن دائمی رأس را به هر ترتیبی شده در نظر خود مجسم کنند. سؤال کننده سپس می افزاید: «مجسم کن هر می رو که تبدیل شده باشد به يك شیء زینتی یا چند تا مجسمه توش که برای همیشه طبقه بندی شون کردن!» ایضاً از خوانندگان تقاضا می کنیم مجسم کنند. سؤال کننده سپس می پرسد: «خودت از این مضحکی خنده ات نمی گیری؟» چرا، خدا شاهد است که ما خیلی از این مضحکی خنده مان می گیرد. از خوانندگان هم تقاضا داریم اگر چنانچه از این مضحکی خنده شان می گیرد وجداناً تصدیق کنند. اصلاً عنوان این داستان که «هرم» باشد از همین نکته گرفته شده، و خوانندگان زیرک باید همین جا نکته را دریابند، و اگر چنانچه در نیافتند دیگر هیچ فایده ای ندارد.

داستان با فینال با شکوهی که یادآور فینال سمفونیهای باشکوه است به پایان باشکوه خود نزدیک می شود. در این فینال همه تمهای اساسی داستان، مانند حرفهای چند وجهی استاد محمد دارا شکوه و آپارتمان مینای سرطلایی و سگ دبرمن و افعی تریاکی و غیره جلو چشم راوی داستان رژه می روند و راوی اظهار می دارد که حاضر نیست منتظر شود که یکپارچگی وجودش تجزیه شود تا به صورت تفاله های عشق، دوستی و شفقت دربیاید. البته بعد از این فینال باشکوه هم باز راوی اظهاراتی مبنی بر شکایت از کابوس و هذیان و غیره می کند که ما عجالتاً از تجزیه و تحلیل آنها خودداری می کنیم و خوانندگان کنجکاو را به اصل داستان رجوع می دهیم...

...

**داستان «هرم»** را که نه تنها از نامی و طولی خاص خود برخوردار است بلکه ابعاد فلسفی آن در تمامیت داستان (چرا که داستان باید در تمامیت خود سنجیده آید) از دیدگاهی گسترده ذهنیت مسائل داغ زمان ما را که شکوفایی نبوغ متفاوت بیشک ریشه در آن دارد به نحوی چشمگیر نشانه می زند، بر روزنه دآوری باید گسترد و به گونه ای راستین پیرامون آن به گفتگو نشست، چرا که اصولاً پدیده ای از این دست را اگر بتوان با آن ویژگیهای خاص خود بر روزنه دآوری نشانند، بیشک پایه آن باید از دیدگاهی استوار برخوردار داشته باشد که هر چند از گونه ای ژرف گونگی یا به سخنی دیگر از ذهنیت خاص زمان ما ریشه تواند گرفت، یا خواهد

گرفت، اما دریغ است که آن را در این محدوده خاص زندانی ذهنیت زاینده خویش سازیم. چرا که باید دید باز این مسئولیت را چه کسی برعهده می‌گیرد؟ آیا کسافی است که زندان را از زندانی و زندانی را از زندانبان باز شناسیم و تلقی خود را نسبت به این مقوله در یک روند یکدست همچون امری پایان یافته به حساب آوریم؟ که این خود نه تنها تأسف‌آور بلکه نیز به ویژه اسفانگیز است. چرا که اگر قرار باشد بر همین راه و روال دستمایه داستان سنجیده آید و یا به سخنی دیگر دستمایه داستان بر همین راه و روال به سنجش آید، به چه دلیل باید مسئله مسئولیت را که خواه ناخواه همیشه مطرح بوده است و مطرح خواهد بود همچون چیزی که در برابر آفتاب رنگ می‌بازد و روشنگر ویژگی‌هایی نه از این دست که از دست دیگر و یا از دیگر دست می‌شود به خاطر یک موضع بی‌عمق و روزنه و دارای سطحیت مطلق از جایی که گذشت - و این را بارها به بحث کشیده‌ایم - باز داریم؟ اصولاً سطحیت مطلق چرا باید در عمق نفی و نفوذ داشته باشد؟ می‌گویید نه، بهتر است کسی با واقعیت سخت دست و پنجه نرم کنید. خواهید دید که تمام این مسائل ریشه در «هرم» دارد. که آن خود نه در قله که در پایه مطرح است. و دقیقاً به این جهت است که نویسنده خوب ما با اشاره‌ای رندانه می‌رساند که فاصله میان قاعده و رأس، یا به سخنی دیگر میان پایه و قله، ناگیر است که تحرك خود را حفظ کنید و از ایستایی خاصی برخوردار نباشد. یا در جایی دیگر و به مناسبتی دیگر یادآور می‌شود که جنبه درمانی افیون در انطباق با جنبه مسموم‌کننده آن است که می‌تواند روشنگر نحوه برخورد ما با مسئله اعتیاد باشد، که این توضیح «جنبه تغذیری افیون» را برای قهرمان داستان آشکار می‌کند (ص ۲۱۷). و یا «آنها موضوع را در چارچوب نظری بررسی می‌کردند - بدون دراختیار داشتن شیوه‌ای که بتواند بر مسمولفانی‌هایشان محاط شود.» (ص ۲۱۱) که در اینجا «محیط» شاید از لحاظ مقصود نویسنده صحیحتر از «محاط» باشد. و نیز «احتضار با درد خاموشی شروع می‌شود که با وسعت گرفتن غیرقابل تحملتر می‌شود.» (ص ۲۴۸) (مقایسه کنید با: «در زندگی دردهایی هست که در انزوا دل و جگر آدم را می‌خورد...» («بوف کور» روانشاد صادق) و...)

**اصلاً چرا راه دور برویم؟ همان «قازیاقی» را در نظر بگیرید.** «قازیاقی» بدون شك جنبه نمادین خود را در تمامیت داستان حفظ می‌کند (چرا که داستان را باید در تمامیت آن سنجید) که این جنبه نمادین به موجب «باشلار» از ژرفای خاص خود حکایت دارد. ما، اما، نباید به همین جنبه نمادین بسنده کنیم، بلکه باید نمادین بودن آن را در تمامیت داستان از فراسوی واقعیت آن در نظر آوریم. این از یونگ، بگذریم از حافظ که حکایت او حاکی از حکایت‌های دیگر و دیگر هاست و خود نیازمند بحثی دیگرتر. نویسنده حرف و سخن خود را به این گونه مطرح می‌کند. پویش و نگرش او پویش و نگرشی از این دست است، هرچند محتوای اندیشگی آن از گرایش به

تسلیم‌گرایی برخوردار است. و همین نکته است که جنبه انتقادی‌پذیر «هرم» را نشانه می‌زند. در اینجا حرف و سخن نویسنده از بی‌منطقی خاصی برخوردار است، و این غیر از آن اباطیلی که فلان استاد پیر ساز کرده است یا می‌خواهد ساز کند. به گفته آن عزیز هر راهی به جایی می‌رود، اما هر راهی به جایی نمی‌رود. ما، اما، حقیقتی بدین‌گونه شکوفا را به پای فراموشی کاشته‌ایم و بردمان قزعلاتی از این دست صحنه می‌نشانیم. «هرم»، اما، گامی است که در راه این قله دور دست زده می‌شود، و انصاف را که نه به رسم زمانه جفتکی برچارکش استعمار، و یا خود سرخابی به غربال تزویر. «هرم» از ایستایی قله و پویایی تصاویر و بیپایی پایه حرف و سخن آغاز می‌کند، و نیز از عرفان ژرف استاد محمد داراشکوه. چرا نمی‌خواهیم گوش بدهیم؟ چرا خودمان را به کوچه علی‌چپ می‌زنیم؟ مگر در کوچه علی‌چپ چه خبر است؟ حلوا که خیر نمی‌کنند. مهم نیست که «قازیاقی» چه می‌گوید یا کله مثلث‌گونه آفتاب چه واقعیتی را نشانه می‌زند و یا سگ دبرمن چه نشانه‌ای را واقعیت می‌بخشد، چرا که استاد محمد داراشکوه می‌تواند میزان دقیق دانایی‌پایش را از فلسفه‌های نو در ظرف چند روز آشکار سازد...



گمان می‌کنم همین اندازه تجزیه و تحلیل کافی است و لازم نیست به اعماق بیشتری وارد شویم، زیرا یقین است که خوانندگان زیرک از مطالعه همین مختصر نیز به اندازه کافی یا نظریات ما آشنا خواهند شد. منظور این است که یک همچو داستان‌هایی هم وجود دارد. □

**حواشی:**

- ۱) هر چند تا یک هفته‌اش قابل فهم است.
- ۲) قبلاً گفتم ماشین از نوع کمپایی بوده است.
- ۳) در فرهنگ اسلامی این مسئله مورد بحث قرار گرفته و آن «قرن» می‌نامند، به معنی شاخ، که عبارت است از وجود غیرمنتظره زائده گوشه یا غضروفی یا استخوانی یا درجایی که نباید باشد. هرگاه زنی دارای چنین عیبی باشد به خودی خود مطلقه محسوب می‌شود. متأسفانه به نظر می‌رسد که راوی داستان از حکم فقها در این خصوص بی‌اطلاع بوده و گرنه بدون هیچ دردسری خود را از دست زنت خلاص می‌کرد. غالب پدیده‌هایی که اشخاص می‌کشند بر اثر بی‌اطلاعی از علم فقه است.
- ۴) برای ما روشن نیست که نویسنده چرا در این جا صنعت کوسه و ریش پهن به کار برده است. ولی عیبی ندارد.
- ۵) مسلماً مینای ماه‌بیکر پیش از یک سرطلایی داشته، اما راوی در خصوص آن سرطلایی دیگر چیزی نمی‌گوید. ما نیز در این جا لقب بانوی مزبور را تغییر داده او را مینای سرطلایی خواهیم نامید.
- ۶) قاعدتاً این حوادث باید مربوط به بعد از اصلاحات ارضی باشد.
- ۷) هر چند اگر از ما می‌پرسید آدم بهتر است اصلاً تریاک نکشد، چون مزاج را خشک می‌کند.
- ۸) یقین بدانید که در این موقع دیگر مزاجش خشک خشک شده بوده.
- ۹) این جمله جنبه دیالکتیکی دارد.